

گیتی فلاح رستگار

زن در آثار هدایت

شاید بزرگترین هنرنویسنده‌گی هدایت را بتوان در تنوع و گونه‌گونگی آثارش جستجو کرد، اگرچه این آثار از لحاظ فکر کلی باهم وحدت و هم‌آهنگی نزدیک دارند.

هدایت با احساسات عمیق و عواطف انسانی رقیق به جامعه اطراف خود می‌نگریست، تمام گوشه و کنارها را نگاه می‌کرد، بی‌فوله‌ها را از زیر چشم می‌گذرانید، به پستوها سر می‌زد و بادقتی تمام به‌ریزه‌کاریهای حیات چشم می‌دوخت. عطرها و رنگها و اشیاء و آنچه اسمش را هستی و طبیعت می‌توان گذاشت، وقتی به‌زیر قلم او می‌آمد گرم می‌شد، جان می‌گرفت، شخصیت پیدامی‌کرد و آن‌گاه تجلی می‌یافت.

هدایت با دردورنج و سرخوردگی و بیم‌رادی آشناتر بود. تیپ‌ها و دسته‌های بیگناه بهترین مدل‌های تصاویر داستان‌های او بوده‌اند در نتیجه بطور ضمنی عاملان گناهکار مورد محاکمه‌اش قرار گرفته‌اند. هدایت می‌دانست که سعادت و بکام‌رسیدگی و عشرت و بی‌نیازی، نیازی به بازگو کردن، نوشتن و عرضه کردن ندارد، برای هشیار ساختن جامعه باید عوامل و ریشه‌های فساد و خرابی را نشان داد.

هدایت با این روح با عظمت و اندیشه سرشار از حقیقت‌یابی، خیالی‌زود

باشخصیت‌های داستانش آشنایی شد و با آنها زندگی می‌کرد. بدین جهت بین او و خوانندگان آثارش صمیمیت و خویشاوندی نزدیکی احساس می‌شود. یکی از موضوعات مورد توجه هدایت، مسأله «زن» بوده است. هدایت به زن نه از آن جهت می‌نگریست که بایک نگاه جادویی روح مرد را تسخیر می‌کند و نه از آن جهت که بامحبت و مهربانی و عشق و فداکاری دشت بی‌حاصل زندگی او را به بوستانی سرسبز و خرم مبدل می‌سازد و نه از آن جهت که از ضعیف‌ترین و درمانده‌ترین مردان، بزرگترین قهرمانان را بوجود می‌آورد و برعکس دلیرترین و قادرترین نشان را به خاک سیاه می‌نشانند و حتی نه از آن جهت که از گریه کودک بینوای خود متأثرشان می‌سازد و با دخالت احساسات مادری حقیقت را دگرگون می‌کند و با دمیدن نوری از امید، سعادت‌ی کاذب و موقتی در زندگی ایشان ایجاد می‌نماید. هدایت عمیق‌تر و متعالی‌تر از آن بود که به این جنبه‌ها کاری داشته باشد، این حرف‌ها را همه می‌دانند و می‌نویسند که زن به سبب خصوصیات اخلاقی و بعضی کیفیات ظاهری و باطنی، مثلاً از بزرگترین شاهکارهای خلقت است! او به زنانی می‌نگریست که دست طبیعت آنان را محکوم کرده است بدین سبب شکلهای مختلف اسارت آنان را تصویر می‌کرد و بجای این که به بحث در مسائل کلی و اخلاقی بپردازد نکته‌های روشن و واقعی زندگی آنان را نقل می‌کرد.

هدایت داستان سیه‌روزی و ناکامی زنان را در اجتماع به رشد نرسیده آن روزگار توصیف کرده، از آن قسم سرگذشتهایی که برای خواننده یادآور نمونه‌های متعددی از آن قبیل است، نه نادر و ناشنیده و غریب و دور از ذهن که خواننده آن را نپذیرد، بلکه شایع و فراوان و در دسترس همگان، اما مورد بی‌اعتنایی آنان. از آن قبیل سرگذشتهایی که در مدت بیش از هزار سال که از عمر ادبیات پر حاصل ایران گذشته حتی یک شاعر و یک نویسنده سخنی از آن

بمیان نیاورده و اندیشه و قلمش را بدین راه نگردانده است. اگر کوششی بوده صرف نوشتن داستانهای عاشقانه شده، آن هم عشقهای اشرافی که بر پایه سود و زیانهای سیاسی و تجاری و خانوادگی استوار بوده است. یابندرت از پهلوانی‌ها و قهرمانیهای زنان و احیاناً از سستی و بی‌ارادگی و ضعف و زبونی آنان و یاستودن مهر مادر نسبت به فرزند و نظایر آن.

اما قهرمانان زن در داستانهای هدایت بعضی از نوع علویه خانم هستند، زن بی‌صاحب و بینوایی که از راه شبیه‌خوانی و پرده‌داری روزگاری می‌گذرانید و برای امرار معاش تن به دروغ‌گویی و خواری و پستی و حتی انحراف اخلاقی می‌داد. زنان دوروبر او هم مثل خود علویه بی‌چاومکان و بی‌نام و نشان بوده و معلوم نیست از زیر کدام بوته‌خاری درآمدند. و چه کسی در اجتماع مسرول آنها بوده است! این اندازه روشن است که سختی معیشت آنان را به در یوزگی و ادا داشته و دور علویه جمع شده و ناموس و شرف و جسم و جان خود را تسلیم او کرده بودند و از پر توی زبان آوری او روزگار را به پلیدی و زبونی می‌گذراندند.

این زن و بعضی دیگر از زنان در داستانهای هدایت، افرادی منفور و درمانده و فراموش شده و چندان آور هستند. امانه از آن قبیل که با آشنایی با آنان حس ترحم خواننده برانگیخته شود بلکه بعکس حالت نفرت و انزجار پدید می‌آورد و خواننده خود را در میان منجلابی احساس می‌کند که با این افراد در حال خفه شدن و دست و پا زدن است.

فحش‌های غلیظ چار و اداری، مثالها و اصطلاحات و کنایات رکیک و شرم‌آور که بعلت اخلاقی بین تیپ‌ها و افراد مختلف ردوبدل می‌شود، بفرآوانی از دهان زنیکه شلخته‌ها به گوش می‌خورد که جز در داستان‌های هدایت و از دهان شخصیت‌های منتخب او، نه می‌توان شنید و نه می‌توان خواند

و بیان کرد. « علویه شیرک شد و تودل صاحب سلطان واسه رنگ رفت :
 زنیکه پتیاره چاله سیلابی ! به من بهتون ناحق می زنی ؟ گناه زوار امام رضارو
 می شوری ؟ جهوده هر چه تو تو بره خودشه به خیالش تو تو بره همه هس . خودت
 دلت می شنکه فاسق جفت و تاق می گیری چاک دهنشو جر میدم که به من
 افترای ناحق بزنه فاسق هر چار و اداری می شی ، دروغی می گی صیفه اش
 هستم اونوقت من سید و امونده که دیشب از زور پادرد نمی تونسم از جام
 جم بخورم ، می گی تو گاری مراد علی بودم ! »

عصمت سادات دختر خوانده علویه ، یکی دیگر از زنان بدبخت و وامانده ای
 است که از شدت جهل و بی دست و پایی و سرگردانی خود را تسلیم روزگار
 کرده است و علویه خانم برای بهره بردن ، سه بار او را به «مرتیکه های تریاکی
 و بی حیا» به صیفه داده است و سه بار هم طلاقش را گرفته .

در داستانهای هدایت باتیپ های مختلف زنان رو برو هستیم . دسته یی
 که شرقی بنظر می رسند ، در محله های فراموش شده و کوچه های دور افتاده
 و خانه های محقر دودزده و نمناک و پر عفونت و یاد راه سفر ، در قهوه خانه های
 کثیف پر از مرض ، و در میان اتوبوسها و گاریهای شکسته و خراب و مملو از
 کثافت ، مشاهده می شوند . و از آن جا که در وضع معاش و زندگی و اخلاق
 و عادات و محرومیت و عقب ماندگی شباهت فراوانی به یکدیگر دارند ، پی
 می بریم که از مردمان يك آب و خاک هستند که از احاطه فقر و زبونی و اعتقادات
 پوچ خرافی هم رنگی عجیبی بینشان ملاحظه می شود . خواه از ملک ری باشند
 یا از شیراز و اصفهان و مشهد ، همه یکسان هستند ، بیچارگانی که در هفت
 آسمان يك ستاره هم ندارند .
 اما دسته یی دیگر که چون گلهای اول بهار تروتازه و شاداب هستند و از
 تمام نعمتهای زندگی برخوردارند . در جای راحت می خسبند و در پشت میزهای

مرتب و مجلل، در زیباترین غذا خوریها، غذا و مشروبهای متنوع می‌خورند سرخوش و زنده دل و سیراب از مزایای حیات هستند، اوقات بیکاری زندگی را با هر چه میلشان بکشد، خود را سرگرم می‌دارند، از نوای موسیقی و سازهای لطیف لذت می‌برند. با رقص و پایکوبی شب‌زنده‌داری می‌کنند، هیچ غباری فضای ظاهری و باطنی زندگی ایشان را آلوده نمی‌سازد. لباس راحت و نو می‌پوشند و گاه از شدت بی‌نیازی و بی‌رنجی و بی‌اندیشگی «اخلاق بچه‌ها را پیدا می‌کنند» که دنیا برایشان زیبا و خوب و لذت بخش است. اینان زنان سرخوش و باسعادت مغرب‌زمین هستند که به هیچ وجه نمی‌توان آنان را با زنان دسته‌اول مقایسه کرد. بازنانی که در ذباله زندگی می‌کرده‌اند و در میان گل‌ولای و کنار خیابان و کاروانسرا، کاسبی راه می‌انداخته‌اند و در کنار اسب و چارپای خود در یک بیفوله می‌خوابیده و عمر می‌گذرانیده‌اند و یا در محیطی پسر می‌برده‌اند که بوی گند و عفونت آن نفس را بند می‌آورد و زندگی را غیر ممکن می‌ساخته. این چنین زنانی زودتر از وقت، پیر و شکسته می‌شدند و از شدت عجز و فلاکت و هجوم بیماری‌ها بيمو قع می‌مردند. زنانی از قبیل علویه خانم و عصمت و زن گل‌ببو و زنهای حاجی آقا و آبجی خانم که در زیر یوغ اسارت اجتماعی و فقر و گرسنگی و انواع نیازهای مادی و معنوی جان داده‌اند در حالی که هرگز نفهمیده بودند که هر محیط خفقان‌آوری را می‌توان اصلاح کرد. و بدان راضی بودند که سهمشان و قسمتشان از دنیا بیش از این نبوده. و در چهار دیوارهای تنگ و تاریک و اطاقکهای خود خاموش می‌شدند و جان می‌سپردند و هیچکس رانداشتند که از مرگشان متأثر شود.

صحنه‌ای کوتاه از داستان اودت خواننده را با نمونه‌ای از زندگی زنان مرفّه داستانهای هدایت آشنا می‌سازد.

«در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده برد، خوشحال‌تر از

همیشه بنظر می آمد ، از ستوران که در آمدیم ، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد تا این که جلو لونا پارک از مترو در آمدیم . گروه انبوهی در آمد و شد بودند ، دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود ، بعضیها معرکه گرفته بودند . تیراندازی ، بخت آزمایی ، شیرینی فروشی ، سیرک ، اتومبیلهای کوچکی که با قوه برق به دور یک محور می گردیدند بالنهايي که دور خود می چرخیدند . نشیمن های متحرک و نمایشهای گوناگون وجود داشت . صدای جیغ دخترها ، صحبت ، خنده ، همه ، صدای موزیکور و موزیکهای مختلف در هم پیچیده بود چندین جای دیگر به تماشا رفتیم بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم ولی اودت از این جا دل نمی کند .»

این تیپ از زنان اگر از شدت رفاه و آسایش و خوشی ، از زندگی دلزده شوند و دست به خودکشی بزنند ، مرگ آنان در میان تشک پر قو و فضای آرام عطر آگین توام با نوای دل انگیز موشیقی است . گویی برای آنان لالایی می گویند و در میان نسیم ملایم حیات خوابشان می کنند و معجون گوارا به آنان خورانده اند که تا ابد چاشنی آن دهانشان را شیرین می دارد ، و نواهای دلچسب و آرامش بخش ، روحشان را به رقص ملایمی گرفته است . و یا در میان آب آبی رنگ دریاها و زمزمه های آن و کف خروشان و امواج متحرک ، خود را به آغوشش می افکنند و با تحمل چند لحظه وحشتناک ، فقط چند لحظه ، که آن هم به یاد خاطرات خوش و خوشتر زندگیشان می گذرد ، در کام دریا فرو می روند و سپس پاک و بی اندیشه و بی اندوه ، دریا آنان را بادستهای ملکوتی خود به روی آب می آورد که دیگران ببینند و دل بسوازند و پس از آن جسم بی جان آنان ، مثل زنده شان ، با حرمت و افتخار به گور سپرده می شود .

از نامه اودت به جمشید: «همان طوری که تصمیم گرفته‌ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می‌گیرم و به کاله می‌روم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می‌بینم، این آب که همه بدبختی‌ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود و با زمزمه‌های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می‌خورد، کف می‌کند، آن کف‌ها را شنها زمزمه می‌کنند و فرو می‌دهند. و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد.»

در آثار هدایت نکته‌ی مهم در دفاع از زنان به چشم می‌خورد و آن طرح مسأله تعدد زوجات در اجتماع آن روزگار و مضرات و زیانهای ناشی از آن است. بنظر هدایت وقتی مردی می‌تواند آزادانه چندین زن عقدی و بتعداد زیادتری زن غیر عقدی داشته باشد و هر وقت اراده کند بی‌آن که زن، حق چون و چرایی داشته باشد، بتواند او را رها سازد، اجتماع بصورت بیمار و مریضی درمی‌آید که دردش بی‌درمان است.

در آثار هدایت زنانی تصویر شده‌اند که گاه از انائیه خانه هم بی‌ارزش‌تر بوده‌اند و ضعف و زبونی و تنگی معیشت و بی‌سرمایگی و از همه بدتر، از ترس بی‌سرپرستی و بی‌سرپناهی و جمع شدن از دور کوچه و بازار تن به قضا می‌دادند و با این که می‌دیدند و می‌فهمیدند که به چه منجلابی فرو می‌روند، رنج چوب و کتک و هووداری و تیره‌روزی را تحمل می‌کردند. چه بسیار دختران خردسال و جوانی که به ازدواج پیران پر شهوت و بی‌شفقت و بیمار درمی‌آمدند. زندگی این زنان در میان هووهای متعدد و بچه‌های رقم به رقم هدر می‌رفت و هر یک از آنان برای این که از زندگی با مردشان بهره بیشتری برده باشند، خود را بانواع حيله و تزویر و توسل به دروغ و نابکاری آموخته و آراسته می‌کردند.

در داستان «طلب آمرزش» با زنی روبرو هستیم که از شدت درماندگی و خذلان دست به سه جنایت زده هر بار که هویش فرزندى به دنیا می آورد بصورت دلخراشی که هیچکس متوجه نمی شد بچه را می کشت: «برای این که دل خدیجه را بسوزانم ، يك روز همین که رفت حمام و خانه خلوت شد . من هم رفتم سرگهواره بچه ، سنجاق زیر گلویم را کشیدم ، رویم را برگردانیدم و سنجاق را تابیح ، توی ملاج بچه فرو کردم این بچه دوشب و دوروز زبان به دهن نگرفت ... روز دوم عصر مُرد.» بعد مادر بچه را که مایه اصلی سیه روزی او بوده ، با ریختن سم در آبگوشت به کشتن داد . و حالا برای طلب آمرزش به زیارت می رفت .

داستان حاجی آقا سرگذشت مردی است که عمری را در میان زنان متعدد خود گذرانیده است : «بیان زندگی زناشویی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل می دادند . زن اولش اقلیمه تریاک خورد و مرد ، حاجی هم نامردی نکرد و همه دارایش را بالا کشید ، یکی سرزرا رفت ، یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم حلیمه از دل درد کهنه مرد . آنها هم که طلاق گرفتند ، مهر خودشان را حلال و جانشان را آزاد کردند ، میان زنده هیا این دو صیفه آخری ، منیر و محترم ، که جوان و بچه سال بودند افکار حاجی را سخت پریشان داشتند منیر ... حتی وقاحت را بجایی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی را در می آورد و شعرهای بند تنبانی در هجو او می خواند . محترم هم يك بچه دوساله داشت حالا هم باز شکمش بالا آمده بود ، در صورتی که بعد از کیومرث شانزده سال می گذشت که دیگر حاجی بچه اش نشده بود.»

این زنان حق حرف زدن «یکی به دو کردن» از خانه خارج شدن را

نہ داشتند، مگر ما تو و امی بخانه یک نفر نبود، آن ہم مرد بخانه و حاجی آقا بصرائی
 ہمین غرض ہشتی خانہ اس را محل رفق و فتق کارہائش قرار دادہ بود و
 در حقیقت کشیک از نہایش را می کشید، تا این کہ خودش اعتراف داشت کہ
 کار دولتی نمی کند، «خدا بیامرزہ احلیماہ خاتون خونہ من خیلی زجر کشید،
 سہ ہر تلبہ خواست برہ امامزادہ داوود، لہذا و نیاز داشت، من را مجازہ اش
 ندادم، آبادت میاد آن روز کہ پیر من ستمقرنوش را بہ تنش پارہ کردم». اما
 با تمام تہدیدہا و سخت گیریہای حاجی، کہ می گفت اگر زنی پایش را از در
 خانہ بیرون بگذارد قلم پایش را خرد می کند، بعضی از زنان او بنا وجود
 ۹۰ سالگی حاجی بچہ دار می شدند کہ البتہ مایہ شگفتی حاجی بود، اما
 حاجی خوشحال بود و افتخار می کرد کہہ المثل اعیانہای امروز کلاہ...
 بہ سرش نگذاشتہ است». *بہ سرش نگذاشتہ است*، *بہ سرش نگذاشتہ است*، *بہ سرش نگذاشتہ است*
 در داستان «مردہ خورہا» دو زن هستند یکی جوانتر و دیگری
 پیرتر، یکی از یکی بد بخت تر کہ با ہم ہرو بودہ اند. و در لحظات اول مرگ
 شوہر شان بر سر شنند و غاز پول و خرت و پرت ناچیزی کہ از زندگی مشدی
 رجب بجا مانده و می بایست چند سہم بچہ و دو تا زن با آن گذران کنند،
 بحث و دعوا داشته اند: «آن گور بہ گور شدہ تا زندہ بود سوهان روحم
 بود، بعد ہم کہ رفت ترا جلو چشم گذاشت». *بہ سرش نگذاشتہ است*
 «زنی کہ مردش را گم کرد» نمونہ بی دیگر از ضعف و عجز زنی است
 کہ از دنیا بخصو ص زندگی زناشوئی بہرہ و نصیبی نداشتہ. زرین کلاہ،
 دختری جوان و جذاب و خوش چہرہ و کاری و پیش مادرش از ہر دو خواہر
 بزرگترش، بی قدر تر بود، چون مادرش می گفت «تو سر پدرت را خوردہ ای
 و او را بد قدم می دانست... از همان وقت کہ بچہ بود مادرش یک مشیت بہ سر
 او می زد و یک تکہ نان بہ دستش می داد، پشت در خانہ شان می نشاند و ہرگز

يك روى خوش يا كمترين مهربانى از مادرش ندیده بود ... همیشه اين بدبختيها ده مقابل بزرگتر و ترسناكتر در نظرش جلوه گر مى شد» .

زرين كلاه بامژه‌اى بلند، لبخند دلربا، صورت بچگانه ساده و سرخى تند روى گونه‌ها و سرخى ترد براق لبهايش كه به رنگ «انگور شاهانى» بود و دهن گرم ، بخصوص چشمهايش با آن نگاه گیرنده كه مادر مهربانو به او مى گفت «چشمهايت سگ دارد» موفق شد با گل بيو ازدواج كند . گل بيوى كه اگر «بچه در تاريكى رويش را مى ديد مى ترسيد و گمان مى كرد غول بى شاخ و دم است . اما به چشم زرين كلاه قشنگ ترين و برازنده ترين مردها بود» زيرا ياد برگشتن به خانه مادرش او را عذاب مى داد . اين بود كه گل بيو را «فرشته نجات» خود مى دانست . اين فرشته نجات پس از دوماه چهره حقيقى خود را نشان داد «تا وارد خانه مى شد شلاق مى كشيد به جان زرين كلاه و او را خوب شلاقى مى كرد اول از او ايراد مى گرفت ، آن هم سر چيزهاى جزئى ... آن وقت چشمهاى دريده بى حالت او دور مى زد و شلاق چرمى كه سر آن دو گره داشت، همان شلاقى كه به الاغها مى زد دور سرش مى گردانيد و به بازو ، به ران و كمر زرين كلاه مى نواخت ... اگر چه زرين كلاه زير شلاق پيچ و تاب مى خورد و آه و ناله مى كرد ولى در حقيقت كيف مى برد . خودش را كوچك و ناتوان در برابر گل بيو حس مى كرد و هر چه بيشتر شلاق مى خورد، علاقه اش به گل بيو بيشتر مى شد» . زرين كلاه تمام اين ذلت ها را تحمل مى كرد زيرا در دنيا خود را موجودى زيادى احساس مى نمود و كوچكترين توجه گل بيو را بمنزله عنايى بزرگ در حق خود مى دانست .

يك سال مى گذشت كه گل بيو او را رها کرده بود ، رفته بود كار كند و خرج او و بچه اش را تأمين نمايد ، اما هيچگونه خبرى و اثرى از او نبود . به دنبال مرد گمشده اش مى گشت «چون شنیده بود كه بچه ميخ ميان قيچى

است و حالا با این اسلحه که دردست داشت امیدوار بود، شاید بتواند این محبتِ از هم گسیخته را بوسیلهٔ بچه‌اش دوباره جوش بدهد. اما وقتی گل‌بیو را یافت که زنی دیگر گرفته بود. اگرچه این زن هم از زرین‌کلاه خوشبخت‌تر نبود زیرا که زرین‌کلاه داغ شلاق را به بازو و پیشانی او می‌دید ولی گل‌بیو را محکم گرفته بود «مثل این که می‌ترسید شوهرش را از دستش بگیرند». گل‌بیو با آن هیكل نتراشیده حاضر نشد حتی با زرین‌کلاه اظهار آشنایی کند. این بود که زرین‌کلاه فکری بخاطرش رسید. بچه‌اش را کنار درِ خانه‌بی گذاشت و خودش ناکام و بی‌سرانجام به‌سوی سرنوشتی که نمی‌دانست چیست روانه شد.

تصویر بدبختی و گرفتاری زنان در داستانهای هدایت به‌همین جا ختم نمی‌شود. داستان «حاجی‌مراد» صحنه‌بی‌دیگر از عقب‌ماندگی و فسادِ اجتماع را نشان می‌دهد. موضوع حجاب و چادر زن حاجی همراه با نوعی دیگر از فساد و تباهی، این داستان را بوجود آورده است.

زن حاجی‌مراد در بدبختی است کمی از دیگران نداشت. حاجی‌مراد «اغلب او را می‌زد و گاهی هم از این کار خودش پشیمان می‌شد ولی در هر صورت زود روی یکدیگر را می‌بوسیدند و آشتی می‌کردند» اما این دفعه حاجی‌مراد بر اثر اشتباهی به‌چاه افتاد و زنش را طلاق داد.

حاجی‌مراد مثل اغلب مردها زنش را از پشت چادر می‌شناخت بخصوص که حاشیهٔ سفید چادرش مشخص بود و از میان هزارتا زن، حاجی‌زن خودش را با سانی پیدا می‌کرد. از قضا یک‌زن با چادر حاشیه‌سفید نظیر چادر زن حاجی در بازار پیدا شد که حاجی او را با زن خودش اشتباه گرفت و چون بنظرش آمد که بیموقع و بی‌اجازه از منزل خارج شده با دل‌پری که از نیش زبان زنش داشت، برای زهر چشم گرفتن، بر حسب

عادات همیشگی، زنی را که زن خودش نبود رد و کار او به نظمیه و پرداخت جریعه کشید و جاو همه تازیانه خورد بعد هم که به خانه برگشت برای این که دلش آخنگ بشود «دو روز بعد حاجی زرش را طلاق داد».

آبجی خانم یکی دیگر از زندهای توسری خورده داستانهای هدایت است. که بر اثر زشتی و بی توجهی پدر و مادرش و کنکهای که از آنها می خورد خود را بی شخصیت و حقیر و تیره روز احساس می کرد و از آنجا که خودش را از خوشیها و نعمت های این دنیا بی نصیب می دید به کار عبادت پرداخت تا با نماز و طاعت برای آن دنیایش ذخیره بی کسب کند، ماههای مجرم و صفر، دوران جولان آبجی خانم بود اما آبجی خانم هنگامی آزرده خاطر شد که خواهر کوچکترش که سوگلی پدر و مادرش شمرده می شد و زیبا و خوشرو و خوش رفتار بود، ازدواج کرد. آبجی خانم که تا این موقع خود را با اشتغال به عبادت سرگرم می داشت. کاسه صبرش لبریز شد و تصمیم گرفت خود را به ورطه بی افکند که نه روی سعادت را ببیند و نه روی بدبختی را. «نصف شب بود ... ناگهان مثل این که کسی در آب دست و پا می زد. صدای شلپ شلپ، همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد». پس از جستجو دیدند: «نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار به دور گردنش پیچیده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی، نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی، نه اندوه در آنجا وجود داشت، او رفته بود به بهشت».

از نظر هدایت موضوع خانواده بسیار مهم است. و زن به عنوان یکی از پایه های اصلی خانواده، سهم مؤثری در پیشرفت و ترقی اجتماع دارد. اما بجز این مورد بین هدایت و زن رابطه ای مرموز و ابی قوی و ناگسستنی وجود

داشتند. این توانایی استوار آنکه از وقتی هدایت به سینه او نشسته و نرسیده به تبلور حظه می‌رسد که آدمی زایشته به نغمه توانسته این نوشته را با بگسیلد و خود در آن چنگال آن روزها مهارد. و بسبب نرسیده که اسرار ایجاب دانسیانهای او به شکست و پیموادی و سرگ و خود کنشی. قهر مانا نشد و ختم نشود اما سطر گذشته‌های از قبیل: «مادان، من، گناه، لیل، داش آکل، سه قطره خون، لاله، صووتکها و از همه مهمتر بوف کور. عجلات و عبارات مرمری که بصورت معترضه و زیادی، با همه احتیاط نویسنده، از زیر قلمش رد شده است. مؤید این نکته است:

«عشيق مثل يك آواز دور، يك نغمه دلگیر و افسردنگر است که آدم زشت و بدمنظری می‌خواند. نباید دنبال او رفت و تا همین جا بس است همین خوب بود، نه نباید از آستانه عشق گذر کرد.»

در بوف کور از زخمهایی که مثل خوره روح را می‌خورد و نمی‌شود به کسی اظهار کرد، سخن می‌گویند و می‌نویسند. این نغمه‌ها را می‌تواند «من فقط بشرح یکی از این پیش آمده‌ها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد، نشان شوم آن تا زنده‌ام از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد. زهر آلود نوشتیم، ولی می‌خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.»

کیفیت تجلی زن در اجتماع زمان هدایت توأم با عاطفه قوی او نسبت به زن با توجه به اهمیت واقعی او و نقش اصلی او از لحاظ خلقت، سبب بروز حوادثی در داستانهای او و در زندگی او شده است، که زندگی او را زهر آلود و داغ داشته: «در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید، اما افسوس این شعاع آفتاب نبود بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده

بود که بصورت يك زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن يك لحظه، فقط يك ثانیه همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و بعظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود، دوباره ناپدید شد. نه. نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم».

زیرا زن نقص زندگی را برطرف می کند و زندگی را تکمیل می سازد. به زندگی عظمت می بخشد، پرتو می افکند، نبودن او ایجاد نقص و خلأ می کند و بلا تکلیفی و سرگردانی و تیره روزی بیار می آورد. زندگی را پوچ می سازد. بوف کور که عمیق ترین و پیچیده ترین و هنری ترین اثر هدایت است، تنها رمانی فلسفی نیست. هدایت در این داستان فقط پوچی دنیا را به همان صورتی که هست یعنی مبهم و خفقان آور ترسیم نکرده، بلکه نوعی خاص از تمثیل بکار برده. تمثیل زندگی خود را و زندگی انسان سرگردان در جهان بی سرانجام و در جهان همه معما و پیچیده. هدایت این تیره روزی و غربت و محرومیت بشر را در این اثر عجیب نشان داده است مسأله ای که هدایت را در تمام عمر سرگردان داشته، او را نیرو بخشیده و به اندیشه وادار کرده، گمشده ای که از وقتی او را گم کرده، از زمانی که يك دیوار سنگین، يك سد غمناك بدون روزنه بسنگینی سرب بین او و گمشده اش کشیده شده، حس کرده که زندگی برای همیشه بیهوده و گمشده است. پس از این واقعه هدایت احساس کرده که از «جرگه آدمها» حتی «جرگه احمقها و خوشبختها» بکلی دور شده است و برای فراموشی به تریاک و شراب پناه برده. برای این که فکرش را «کریخت و فلج» کند. از این لحظه بعد سالهای عمر برایش یکسان شده و زندگیش همه «يك فصل و يك حالت» پیدا کرده و در منطقه ای سردسیر و در تاریکی جاودانه گذشته است. «برای همین، حس ترسناک تری در من پیدا شده بود، لذت دیگری

که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم، برایم يك نوع وسواس شده بود» و برای جبران آن به‌عادت و محرك قوی زندگیش پناهنده شده. و این آثار ارزنده و شاهکار را بوجود آورده زیرا « عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگتراشی می‌کند و هر کدام دقِ دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرك قوی زندگی خود خالی می‌کنند و در این موقع است که يك نفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد» .

همین عشق و کینه توامان چاشنی بسیاری از داستانهای هدایت شده است. در داستان س. گ. ل. ل. می‌نویسد: «يك دسته ناخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان، برای احتکار، عشق‌ورزی را به آسمان رسانیده بودند ... و انگهی عادت و کیفها تغییر می‌کند، امروزه زن کسل کننده شده و مشروب سردرد می‌آورد» و بهمین دلیل در این گونه داستانهای عاشقانه عشاق بی‌مراد می‌مانند یا بصورت شگفتی در کنار یکدیگر جان می‌سپارند. در داستان س. گ. ل. ل. می‌نویسد: «در میان تابوت يك زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار، در آغوش هم خوابیده بودند. لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود» و روی تابوت نوشته بود «خواب عاشق» .

و در داستان داش‌آکل می‌گوید: «نه از مردانگی دورست ... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است ... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد مرجان ... تو مرا کشتی به که بگویم؟ مرجان ... عشق تو مرا کشت» و در شب عروسی مرجان پس از هفت سال با رقیب خود کارستم دست به یقه شد و زخمی برداشت که منجر به مرگش شد و پیام عشق آمیز او بوسیله تنها یادگار زندگیش «طوطی» به مرجان ابلاغ شد .

رسا و نیز تصنیف نایب قسمتی از ترانه‌های اسف که زبانزد و تکیه کلام شخصیت
 بر خورده از عشق دانستن «سینه قطره خون» بوده است که من تب یا خود
 زمزمه می کرده و نموداری دیگر از خاتمه داستانهای نافر جام هدایت است
 که در آن در پیغمبر که بار دیگر شام شده، ایستاده و در میان مردم
 ایستاده و در پای گیتی سینه تمام شده، ایستاده و در میان مردم
 ایستاده و همه خلق را گاه آرام شده، ایستاده و در میان مردم
 ایستاده مگر من که رنج و غم شد فراوان ایستاده

در این کتاب جهان را نباشد خوشی در مزاج، و در این کتاب رنج و غم
 است و بجز مرگ نبود غم را علاج و در این کتاب رنج و غم است
 و در این کتاب و لیکن در آن گوشه در پای کاج در این کتاب رنج و غم
 و در این کتاب و لیکن در آن گوشه در پای کاج در این کتاب رنج و غم
 و در این کتاب و لیکن در آن گوشه در پای کاج در این کتاب رنج و غم
 «صورتکها» یکی دیگر از این قبیل داستانهاست. شخصیت‌های آن
 با این که مدرن و متجدد و امروزی هستند و عشقشان از سینما شروع شده
 و ظاهراً به حقایق چندان اعتنائی ندارند اما سرگذشت آنان نیز نافر جام
 بوده است و پس از یک شب با ماسکه، رفتند که دور از شهر و دیار و اقوام
 در گوشه‌ی دنج بر راحتی زندگی کنند اما پس از خروج از دروازه شمیران
 در جاده مازندران چرخهای ماشین که با شتاب تمام در حال حرکت بود،
 لغزید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد و با سر نشینانش در شعله‌های
 آتش سوخت: «صبح یک مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده
 افتاده بود، کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود یکی چاق و سرخ و دیگری
 زرد و لاغر بشکل چینی‌ها که به هم دهن کجی کرده بودند»

و بالاخره داستان «لاله» با خداداد که در پایان، لاله خود را به
 قبیله‌اش رسانید و وقتی خداداد توانست او را پیدا کند «دوید جلو»

چادر، دست مرد جوانی را گرفت بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس به همان آهنگ مخصوصی که می خواند، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های سخت و ورزیده اش دست به گردن، با آن مرد از زیر درخت های بید گذشتند و دور شدند خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلونکش و در را به روی خودش بست و دیگر کسی او را ندید».

شاید سرچشمه الهام این قبیل داستانهای هدایت همان دختر اسیری بوده که در پشت چشمهای جادویی درشت و متعجب و درخشان او زندگی هدایت آهسته و دردناک می سوخته و می گداخته.

* * *

هدایت وقتی از پهلوانی زنان سخن می گوید، و از این نظر آنان را مورد بررسی قرار می دهد، زنی چون پروین دختر ساسان موضوع سخن او قرار می گیرد، زنی باعاطفه، ایران دوست، زیبا و حماسی، نامزد جوانی ایرانی از سواران جاویدان و مربوط به انتهای دوره سلطنت ساسانی، هنگامی که اعراب به داخل ایران آمده بودند و به پشت دروازه های شهر ری رسیده بودند.

پروین وقتی اسیر امیر عرب شد نسبت به همسرش وفادار ماند و حتی پس از آن که از کشته شدن او اطمینان حاصل کرد با این که سردار عرب در مقابل او به زانو در آمده بود و حاضر بود از سر تا پای او را در گوهر بگیرد و در بهترین کاخهایش جای دهد و زنان دیگرش را فرمانبردار او کند، اما او حاضر نشد هم خوابه مردی بی سروپا بشود که از کشندگان هموطنان

او و نابودکنندگان کیش پدرانش بوده .
 و در لحظه ناگزیری وقتی سردار عرب دست درگردن او انداخت
 «پروین دست برده دسته خنجر او را گرفته آهسته ازغلاف بیرون می کشد
 و برده در پشت خود نگاه می دارد عرب بوسه یی از صورت او می کند . کمی
 عقب می رود . می خندد، دختر از زیر دست او بچابکی بیرون آمده خنجر را
 به دو دست گرفته با همه زور و توانایی خود می زند روی پستان چپش و بدون
 این که ناله بکند می خورد به زمین . عرب ... بخوردان را می آورد پهلوئی نعش
 دختر می گذارد.»

توان گفت بصیرت هدایت و نگرش او به زن، از شمول و گستردگی
 اندیشه او حکایت می کند زیرا زن غربی، زن شرقی، زن بدبخت، زن
 خوشبخت، زن معاصر او و زن مربوط به دوره قدیم هر یک بگونه یی که
 نشان دهنده تیپ یا دسته خود هستند در آثار او جلوه گر شده اند .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی